

افسانه آفرینش

(خیمه شب بازی در سه پرده)

پی ما گفت: خطا بر قلم صنع نرفت

آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

حافظ

صورت ها:

- خالق اف
- جبرائیل پاشا
- میکائیل افندی
- ملا عزائیل
- اسرافیل بیک
- مسیو شیطان
- بابا آدم
- ننه حوا
- حوری ها، غلمان ها، فیل، شتر مرغ

پرده اول

مجلس باشکوهی پیداست که میان آن تخت جواهرنگاری گذاشته شده، روی آن خالق اف به شکل پیرمرد لمیده با ریش بلند و موهای سفید، لباس گشاد جواهردوزی پوشیده، عینک کلفت به چشم زده و به متکای جواهرنگاری یله داده است. یک نفر غلام سیاه بالای سر او چتر نگه داشته، پهلوی او دختر سفید پوشی بادبزن در دست دارد و خالق اف را باد می زند.

دو طرف تخت، چهار پیشخدمت مقرب خالق اف، دست راست: جبرائیل پاشا و میکائیل و میکائیل افندی؛ طرف چپ: ملا عزرائیل و اسرافیل بیک؛ به شکل سربازهای رومی: سپر، زره، کلاه خود، چکمه تا سر زانو، شمشیرهای بلند به کمر دارند و بال های آن ها به پشت شان خوابیده.

فقط ملا عزرائیل صورتش مثل کاسه سر مرده است. لباده سیاه به دوش انداخته و عوض شمشیر هم داس بلندی در دست دارد.

همه آن ها به حالت نظام ایستاده اند. پشت سر آن ها دسته ای حوری با چارقد های قالبی و سمه کشیده، مجلس را تماشا می کنند و غلمان ها با نگاه های خریداری آن ها را ورنانداز می کنند.

کنار اطاق مسیو شیطان با قد بلند، کلاه بوقی، شنل سرخ به دوش انداخته و قدره به کمرش است، ریش بزی زیر چانه دارد و با ابروهای بالا جسته به مجلس نگاه می کند.

میان مجلس دسته ای حور و پری با لباس های نازک، سرناو و دنبک و دایره می زنند و می خوانند:

«دل هوس سبزه و صحرا ندارد، ندارد،

میلی به گل و گشت و تماشا ندارد، ندارد...»

یکی از پریان با شلیته، آن میان قر کمر می آید. ساز که تمام می شود کج کج جلوی خالق اف رفته، زنک خود را با غمزه جلو او نگه می دارد. خالق اف هم دست کرده از کمر شالش، پولی در می آورد و در زنک او می اندازد. مطرب ها و رامشگران که دوباره می خواهند بنوازند، خالق اف یک مرتبه دست راستش را بلند کرده، امر به خاموشی می کند و خودش نیمه تنه بلند می شود.

خالق اف (تکه کاغذی از بغل خود در آورده می خواند): همانا به درستی که چنین است و جز این نیست که می خواهم شما را به مطلبی آگاه سازم (آب دهن خود را فرو می دهد). می دانید که با وجود پیری و ناتوانی چند روز است که دست به کار شده ام. روز اول روشنائی، بعد زمین ها، آسمان ها، آب ها، سنگ ها، کلوخ ها، و غیره را درست کردم... (قدری تأمل می کند) اینک می خواهم یک یادگار پاینده ای از خود بگذارم و قدرت نمایی بکنم. از این رو مشیت و اراده من بر آن قرار گرفت تا روی این زمینی که در منظومه شمسی و در خانواده خورشید است، یک دسته جانور بیافرینم و پادشاهی "آدم" نام، به صورت خودم از گل درست کرده بر آن ها بگمارم، تا بر همه موجودات فرمانروانی داشته باشد. (به به و آفرین آفرین حضار) نه تنها پادشاهی روی زمین را داشته باشد، بلکه می خواهم که همه ملانکه، جن ها و پریان و حوران و غلمانان بر وی تعظیم کرده، سر فرود بیاورند و...

مسیو شیطان (حرف خالق اف را بریده، می آید به میدان): پس من چکاره هستم؟ پس من کی هستم؟ (بیچ بیچ حضار)
خالق اف (رنگ شاه توت شده): با من یه یه یکی بدو می کنی؟ فضولی نکن. خفه شو!

مسیو شیطان (با لبخند): د کیسه! من هرگز به آدم کرنش نمی کنم. من از آتشم و او از گل.

خالق اف (به جبرائیل پاشا): این مردکه را بینداز بیرون.

مسیو شیطان (دهن کجی می کند): حالا که این طور شده، من هم بابا آدم را گول می زنم. حالا می بینی...! (هیا هو ی حضار)

(جبرائیل پاشا یخه شیطان را کشیده، با پس گردنی او را از اطاق بیرون می اندازد و صدای ونگ مسیو شیطان از بیرون بلند می شود).
خالق اف (برآشفته به چهار پیشخدمت مقرب خود می گوید): شماها بمانید، باقی همه بیرون بروند. بروند پی کارشان.

همه حوریان و پریان با لوجه آویزان سر به زیر از مجلس بیرون می روند. (کمی سکوت).

خالق اف (سرش را بلند می کند): جبرائیل پاشا! تو چه می گویی؟ مثلاً امروز بعد ا این همه زحمتی که سر آفرینش کشیدم، آدمم یک خرده خستگی در بکنم! راستی این مردکه مسیو شیطان را من خیلی رو داده ام.

جبرائیل پاشا: بله قربان، گستاخی کرد.

خالق اف (سبیل خود را می جود): حالا که همچین شد، از لج مسیو شیطان هم شده همین فردا دست به کار می شوم. اما دیگر نباید روی شیطان را ببینم. می دهم او را از بهشت بیرون بکنند.

جبرائیل پاشا: امر امر مبارک است.

خالق اوف: می خواستم پیش از این که دست به کار بشوم، با شما مشورت بکنم و عقیده تان را بپرسم. (هر چهار نفر تعظیم می کنند).

خالق اف (به جبرائیل پاشا): خوب، بگو ببینم نقشه من چطوره؟

جبرائیل پاشا: البته خیلی خوبست، اما این جانوران را که از گل درست می کنید، چطور زندگی می کنند؟

خالق اف: فکرش را کرده ام، آن ها را به جان یکدیگر می اندازم تا همدیگر را بخورند.

جبرائیل پاشا: در این صورت نژاد آن ها پاینده نیست و به زودی از بین خواهد رفت و پادشاهی آن ها نیز پایدار نمی ماند. چون دیگر کسی از رعایای او باقی نخواهد ماند، تا بر آن ها فرمانروائی بکند. و هم چنین آدم چون از گل است و باید بخورد و بیاشامد، پاینده نخواهد بود.

خالق اف: راست گفتمی، پس چکار بکنم؟

جبرائیل پاشا: این جانوران را طوری بسازید که تولید مثل بکنند و هر کدام از آن ها مثل دانه گندم صر برابر بشود.

خالق اف: چه خوب گفتمی!

جبرائیل پاشا: اما یک اشکال فنی دیگر در بین است: عده آن ها ممکن است خیلی زیاد بشود و روی زمین را بگیرد و یا آن هائی که توانا هستند، ناتوانان را بخورند، به طوری که گروهی از آن ها بی خوراک بمانند و هرج و مرج بشود.

خالق اف: فکر خوبی یادم آمد! دیروز در بهشت بودم، باغبان آن جا علف های هرزه را وجین می کرد. گفتم: چرا همچین می کنی؟ جواب داد:

برای این که قوت زمین و خوراک برای گل ها بماند. ما هم همین کار را می کنیم.

جبرائیل پاشا: پس باید زندگی این جانوران را محدود بکنیم و یک نفر را بگماریم، تا هر کدام از این نژادها زیاد شد، برود جان یک دسته از آن ها را بستاند تا تعادل به هم نخورد.

خالق اف (به ملا عزرائیل): ملا عزرائیل؟

ملا عزرائیل: بله قربان!

خالق اف: تو می توانی این کار را به عهده بگیری؟

ملا عزرائیل: دستم به دامنجان، من پیرم، غلط کردم. از من این کار ساخته نیست؟

خالق اف (خشمناک): عجب حکایتی است! امروز همه نوکرهایم با من مخالفت می کنند. آن مسیو شیطان، این هم ملا عزرائیل! من را بگو که به چه کسانی پشت گرمی داشتیم، حالا مزدم را کف دستم گذاشتند!

ملا عزرائیل (مثل بید می لرزد): غلط کردم! به روی چشم! جان جبرائیل پاشا مرا از بهشت بیرون نکنید. اما من آخر چطور بدون مقدمه بروم، جان بگیرم؟

خالق اف: کارت نباشد. من بهانه اش را دستت می دهم.

(ملا عزرائیل تعظیم می کند. خالق اف لبخند می زند.)

خالق اف (به میکائیل افندی): میکائیل افندی؟

میکائیل افندی: جان میکائیل افندی؟

خالق اف: می دانی که کارمان خیلی زیاد می شود. باید دفتر و دستک بگیری. چند نفر محاسب و منشی اضافه هم لازم است. به علاوه، به صورت

حساب هم خوب رسیدگی بکن. راستی حوض کوثر ترک خورده بود، درست کردی؟ مخارجش چقدر می شود؟

میکائیل افندی: بله قربان! دادم حوض کوثر را آهک و ساروج کردند. هنوز صورت حسابش حاضر نشده.

خالق اف: می دهی کارگاه من را گردگیری بکنند و همه اسباب ها را روبراه می کنی. می دانی از کوری چشم شیطان هم شده، فردا شروع به کار خواهم کرد. دستور می دهی، صد کرور توبره خاک رس، صد کرور سطل آب، صد کرور زنبه، صد کرور شن کش، صد کرور نردبان، صد کرور بام غلتان، صد کرور تیشه، صد کرور اره، صد کرور سرتیر، صد کرور دسته بیل، صد کرور کلنگ، صد کرور ماله، صد کرور غربیل، همه را آماده کنند.

میکائیل افندی: بله قربان! راستی قصر زمره، طاقش چکه می کند.

خالق اف: باز هم می خواهی برایمان حساب بتراشی؟

میکائیل افندی: غلط کردم!

خالق اف: می دهی بهشت را زود آب و جارو کنند. چون حالا پشیمان شدم، فرشته ای را به شکل خودم می سازم، می فرستم در بهشت کیف کند. حیف است او را بفرستم روی زمین، میان جانوران، اما همه تان باید به او سلام بکنید.

(هر چهار نفر تعظیم می کنند. به چشم، به چشم!)

خالق اف: اسرافیل بیک، تو چیزی نمی گوئی؟

اسرافیل بیک: بله قربان!

خالق اف: تو را هم لیه آقای آدم می کنم. او را می پائی، تا شیطان گولش نزند. هر جا خطری متوجه آدم شد، تو توی بوقت بدم.

اسرافیل بیک: قربان! بنده درگاه، همیشه در خدمت حاضر است.

خالق اف: بارک الله، تو خوب صحبت می کنی.

اسرافیل بیک: من نمک پرورده هستم، من خانه زادم!

خالق اف: حالا از عهده این کار بر می آئی؟

اسرافیل بیک: خدمت تان عرض بکنم که خودتان بهتر می دانید. مگر

پرریوز یکی از غلمان ها با یکی از حورها لاس می زد، اطلاع ندادم و شما هر

دوی آن ها را به آشپزخانه جهنم نفرستادید؟

خالق اف: من از همه شما راضیم. اما هیچ کدام جبرائیل پاشا نمی شوید.

حالا روبروی خودش می گویم، من او را خیلی دوست دارم...هی...هی...

جوانی هایمان را با هم گذرانیدیم. افسوس که گذشت! یادش بخیر... هی

جوانی... جوانی!

(جبرائیل پاشا لوس می شود، بال های خودش را از هم باز می کند. میکائیل

افندی یک پای خود را زیر بالش جمع کرده، چرت می زند.)

خالق اف: جبرائیل پاشا!

جبرائیل پاشا: بله قربان!

خالق اف: من به تو خیلی پشت گرمی دارم، به همه کارهایم رسیدگی بکن.

تو بمان. (اشاره به اسرافیل بیک و میکائیل افندی و ملا عزرائیل می کند)

شماها بروید، جبرائیل پاشا بماند.

جبرائیل پاشا می ماند. آن های دیگر افتادن و خیزان بیرون می روند.

خالق اف: حالا تنها ماندیم... برو برایم یک بشقاب فرنی بیار... بر پدر پیری

لعنت!

(جبرائیل پاشا از اطاق بیرون می رود. خالق اف سرفه می کند. چشمش را روی هم می گذارد و نوک انگشت های سیابه دست راست و چپش را به طرف هم می آورد.)

جبرائیل پاشا با یک دیگچه وارد می شود و از آن در بشقابی فرنی ریخته، به دست خالق اف می دهد.

خالق اف (با لبخند): تو که نبودی. استخاره کردم خوب آمد.

جبرائیل پاشا: چرا که بد بیاید؟ اراده، اراده خالق اف است!

(خالق اف فرنی ها را لف لف سر می کشد.)

جبرائیل پاشا: صبر کنید، غلیز بندتان را بیاورم.

(خالق اف می خندد، فرنی ها را پف می کند و می ریزد روی ریشش.)

جبرائیل پاشا از زور خنده، زوزه می کشد.)

خالق اف: چه کلکی روی زمین سوار می کنیم... آن وقت با هم می نشینیم،

تماشا می کنیم، فرنی می خوریم و می خندیم.

پرده می افتد. از پشت پرده صدای خنده بلند است. بعد صدا خاموش می شود.

منبع: انتشارات نسیم سوند- استکهلم، مه ۱۹۹۸- اردیبهشت ۱۳۷۷

بازنویس: داریوش آزادی

آدرس انترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۵